

خب دخترم یکی را انتخاب کن. اگر هم دوست داری کتاب‌های بیشتری داشته باشی، کمی جلوتر سمت چپ یک کتاب‌فروشی بزرگ است». زیبا ذوق کرد و گفت: «کتاب‌فروشی؟! این جا توی حرم؟! جانمی، من خیلی کتاب دوست دارم. نمی‌دانستم این جا می‌شود کتاب خرید». بعد هم کتابی را که روی جلدش پر از گل و پروانه بود، انتخاب کرد. زیبا و مامان و بابا از آن خانم تشکر کردند و رفتند. چند قدم که رفتند، زیبا یک دستش را بالا آورد و گفت: «مامان دست چپ این است؟» مامان گفت: «نه، این راست است. حالا الان چپ و راست به چه کار می‌آید؟» زیبا خندید و گفت: «چند قدم جلوتر سمت چپ، جلوی کتاب‌فروشی منتظران هستم». بعد هم دوباره چادرش را مثل بال کبوترها باز کرد و شروع کرد به دویدن به سمت چپ.

و روی زمین افتاد. زیبا که کمی گیج شده بود، سرش را چرخاند و دور و برش را نگاه کرد. آن خانم خم شد و دست زیبا را گرفت و در حالی که به او کمک می‌کرد تا بلند شود گفت: «حالت خوب است دخترم؟» زیبا به سرعت از جایش بلند شد. چادرش را تکان داد و گفت: «بیخشید من شما را ندیدم چون داشتم پشت سرم را نگاه می‌کردم. همه کتاب‌های تان روی زمین پخش و پلا شد». بعد هم چادرش را زیر بغلش زد و شروع به جمع کردن کتاب‌ها کرد و گفت: «چه قدر کتاب قشنگ! خانم، می‌شود پیرسم این کتاب‌ها را از کجا آورده‌اید؟» در همین لحظه مامان و بابا هم رسیدند. مامان گفت: «خوبی مامان‌جان، حواست کجا بود؟» زیبا گفت: «مامان چیزی نشد». بعد هم به کتاب‌های توی دستش اشاره کرد و گفت: «این کتاب‌ها را ببین. چه قدر قشنگ هستند». آن خانم به مامان و بابای زیبا سلام کرد و گفت: «بیخشید، من باید بیشتر دقت می‌کردم. حالا هم دوست دارم یکی از این کتاب‌ها را به این خانم کوچولو هدیه بدهم».

نویسنده: زهرا عراقی

تصویرگر: زهرا امسان‌فر

